



افسانه اے کہ از
سرو بہ جای ماند

نیلوفر تیموریان

آرتمیس حبیبی آزاد

افسانه‌ی که از سرو به جای ماند

نویسنده: نیلوفر تیموریان
تصویرگر: آرتمیس حبیبی آزاد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۲
لیتوگرافی: اطلس چاپ
چاپ و صحافی: نی‌زار

نشانی: میدان فردوسی، خیابان ایرانشهرجنوبی، پلاک ۵

تلفن: ۰۵۰-۸۸۳۱۵۸۴۹

www.ibpublication.com

iranban_pub@yahoo.com

اینستاگرام: ibpublication

سرشناسه : تیموریان، نیلوفر، ۱۳۵۰

عنوان و نام پدیدآور : افسانه‌ایی که از سرو به جای ماند /
نیلوفر تیموریان؛ تصویرگر آرتمیس حبیبی آزاد.
مشخصات نشر : تهران: ایران‌بان، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : اج(بدون شماره گذاری)، مصور (رنگی)
شابک : ۹۶۴-۷۹۸۹-۳۳-۴

یادداشت : ص. ع. به انگلیسی: The legend which has left from cedar

موضوع : داستانهای فارسی - قرن ۱۴

شناسه افزوده : حبیبی آزاد، آرتمیس، تصویرگر
رده بندی کنگره : ۱۳۸۳ ۷ الف ۸۸۸/ج ۱/PIR۸۰۰۱

رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۶۹۶-۸۳م

اطلاعات رکورد کتابشناسی : رکورد کامل

باز هم مسافر آسمان پس از سفری طولانی از راه رسید و غبار نقره‌ای‌اش را تکاند. شب، شب زیبای
بود. مسافر در گوشه‌ای از آسمان لمید. آن‌گاه در نور مهتاب دنیای شب را به تماشا گرفت...
در امتداد نگاه ستاره،

کنار چشمه، سرو جوانی در بازتاب نور مهتاب به تماشای زیبایی‌اش نشسته بود. گاهی نسیمی
می‌وزید و سرو جوان شاخسارش را به دست نسیم می‌داد و آرام با او می‌رقصید. مسافر چشمش
به سرو افتاد. همچنان که زیبایی‌اش را تحسین می‌کرد، پایین آمد آن‌قدر پایین که تصویرش در
آب چشم نمایان شد و بر سر سرو نشست.







سرو هنوز خیره‌ی آب چشمه بود، ناگهان چیزی را دید که روی سرش می‌درخشد. در حالی که افسون زیبایی‌اش شده بود، زمزمه‌ای کرد: «خدایا، یک سرو با تاجی از ستاره... چه زیبا!»

ستاره شنید و چیزی در دلش لرزید.


پایین تر آمد. باز هم پایین تر... آنقدر که روی سینه‌ی سرو سرید و بر قلب سرو نشست و گفت: «نه... یک سرو با قلبی از ستاره!»
بعد همانجا ماندگار شد.

ستاره و سرو مدت‌ها به تصویرشان در چشمه خیره شدند. ماه با تمام وجود تابید و هرچه نقره و نور داشت بر سرشان پاشید و چهره‌شان را روشن کرد. چشمه هم آن قدر زلال بود که تصویرشان را می‌تاباند.


لحظه‌ها گذشت و گذشت...

ستاره زمزمه کرد: «با من می‌مانی...؟ برای همیشه...؟ با ستاره‌ای در دلت...؟»
سرد به قلب نقره‌ای‌اش نگاهی کرد و خندید: «می‌مانم.»
«مسافرم. آخرین سفرم را باید بروم ولی باز می‌گردم و برای همیشه کنارت می‌مانم.»


اما...



«مادرت آسمان چه خواهد گفت...؟ او تو را سخت در آغوشش می‌گیرد
و نخواهد گذاشت که از آن من شوی.»
«او هم چون من به تو دل خواهد بست.»
«پدرم زمین چنان محکم پاهای مرا نگاه داشته که نخواهد گذاشت به
آسمان بیایم.»
ستاره سری تکان داد و گفت: «ما می‌مانیم برای همیشه...»




«تو از دیار نوری و من تاریکی...»
«خاموش می‌شوم.»
«تو آسمانی هستی و من زمینی...»
«آسمان را رها می‌کنم. ریشه در خاک می‌دوانم، پیش پای تو.»
«تو از جنس بلوری و من از جنس خاک...»
«آنگاه که یکدیگر را در آغوش گیریم هر دو از جنس دل می‌شویم.»



بعد با تمام وجود تابید و تابید و تصویر او قلب سرو را گرم و امیدوار کرد.
ستاره گفت: «شبی که بازگردم، میهمانی باشکوهی خواهیم داشت.
مهتاب عشق و نور بر سرمان می‌باشد.
شباویز رازی را در گوش تو خواهد گفت و رازی را در گوش من.
مرغان عشق می‌خوانند و پریان می‌رقصند.
و
همه‌ی دنیا قصه‌ی عشق ما را زمزمه می‌کنند.»

لحظه‌ها گذشت.
سرو گفت: «میوه‌های ما ستاره خواهند بود،
کوچک و نقره‌ای...
فکر کن یک سرو با میوه‌هایی از ستاره!»
شب رو به پایان بود، اما رویاهای سرو و ستاره پایان‌ناپذیر.
ستاره گفت: «روز در راه است. باید قبل از طلوع آفتاب بازگردم.»
«نرو، ما تازه یکدیگر را یافته‌ایم.»
ستاره خندید و گفت: «باز می‌گردم.
آسمان را رها می‌کنم.
زمینی می‌شوم،
از جنس تو،
و برای همیشه کنارت می‌مانم.
این آخرین سفر من است.»






بعد کوله بارش را برداشت.
سرو را بویید، بوسید و نوازش کرد و رفت.

سرو ایستاده بود و دور شدن ستاره را تماشا می کرد.
ستاره رفت و رفت...
و غبار نقره‌های اش خطی بود که چشمان سرو را دنبال خود می کشید.
از آن روز به بعد سرو چشم به آسمان دوخت و به انتظار ستاره‌اش نشست.

روزها و شب‌ها سپری شد.
تا اینکه...

یک روز دست سرد باد را بر بدنش
احساس کرد که اطرافش حلقه
زده بود.





سرو گریان و پریشان گفت: «خواهش می‌کنم، مسافرم در راه است.»
باد قهقهه‌ای زد: «مسافر...؟ تو از آن منی!»
سرو گفت: «نه، میوه‌های من ستاره خواهند بود...»
باد در حالی که بدن سرو را سخت می‌فشرد،
زوزه‌ای کشید و گفت: «خواهی نخواهی از آن منی.»
بعد تن سرد و یخزده‌ی سرو را در آغوش گرفت...

...

میوه‌های من ستاره خواهند بود...»




سرو بارور شده بود.

...

آن شب ستاره از سفر بازمی گشت.
آب چشمه از اشک سرو بالا آمده بود.
مهتاب پشت ابرها می گریست.
شباویزمی نالید.
دیگر مرغان عشق نخواندند
و پربان نرقصیدند
و

... همه در ماتم بودند.








تاسرانجام...
به سرو رسید.
به چشمه نگاه کرد.
چشمه می جوشید،
ستاره خیره شد و آنگاه بود که عروشش را بارور دید...
ناباورانه لبخند تلخی زد و گفت: «یک سرو با میوه های ستاره...!»

ستاره چشمک زنان از دور نمایان شد.
سرو درمانده و گریان سر به زیر انداخته بود.
لحظه ها پشت سر هم می گذشت و ستاره نزدیک
می شد.
هرچه نزدیک تر می گشت تنش از عشق گرم تر و
نورش درخشان تر می شد.



بعد آرام آرام دور شد...



سرو فریاد می‌زد،
می‌خواست به دنبال ستاره‌اش برود.
زمین پاهایش را محکم نگاه داشته بود...
سرو می‌لرزید... آنقدر لرزید و لرزید...
که میوه‌هایش یکی پس از دیگری به خاک افتادند
و...
دیگر میوه‌ای بر شاخسارش نماند.



ستاره نقطه‌ای در آسمان شد.
دیگر سروی بارور نشد.



و همان شد که از آن روز پریان برای همیشه
زمین را ترک گفتند.

9 ...



دیگر هیچ‌گاه ستاره‌ای در زمین متولد نگشت.